

# قاتلی که بعد از خواهرش زندگی را گم کرد

Photo: Demian/bigstockphoto.com

ماهرخ غلامحسین پور

کسی که قرار است رابط من با ساکنان بند اشرار باشد می‌گوید که روزها تلفنش را خاموش می‌کند و آن را فقط نیمه‌شب تا چهار سپیده دم به وقت ایران روشن می‌کند. آنها تمام شب بیدار و روزها خوابند تا ذهنشان درگیر سرعت اندوهبار زمان در آن چهاردیواری کسالت‌بار نباشد.

قرار است پیش از تماس گرفتن با تلگرام پیام بفرستم. آنجا زندان است و یک گوشی معمولی اندرودید بین چهار تا هشت میلیون معامله می‌شود. اگر گوشی تلفن آقای رابط لو برود باید سال‌های زیادی کارت تلفن و سیگار نخ به نخ بفروشد تا از نو توانایی خرید یک گوشی تازه را پیدا کند.

قرار است یک نفر را بفرستد بند شش، سالن هفده پی آقا صابر. می‌گوید «صابر» با اینکه به جرم کاردآجین کردن خواهرش در بند خطرناک اشرار نگهداری می‌شود، اما اصلاً شبیه به قاتل‌ها نیست. مرد آرامی که پی شرمی‌گردد و بر خلاف بیشتر اهالی آنجا مشغول زدویند، مصرف مواد، خرید و فروش و یا کلاهبرداری از بقیه نیست.

آقا صابر ظهر یک روز مرداد سال 86 خواهرش را در یکی از محله‌های حاشیه دهستان دوبروک فیروزکوه با بیست و هفت ضربه چاقو تکه‌پاره کرده است. خواهرش زنی مهربان، صبور و مورد احترام مردم محل بود. زنی که لباس اهالی محل را می‌دوخت و به عفت و پاکدامنی شهرت داشت.

آقا صابر اما به جرم خیانت، با آن شیوه بی‌رحمانه او را از دایره زندگی بیرون انداخت و حالا ده سال است خودش هم در بند موسوم به اشرار که زندانی‌ها از آن به نام بند «آدم‌خواران» یاد می‌کنند، اسیر شده و کابوس خواهر جوانمرگ شده یک دم رهایش نمی‌کند. مردی که موضوع پرونده اش را این طور نوشته‌اند: «قتل خانوادگی با انگیزه ناموسی.»

رابط می‌گوید با آقا صابر با احترام حرف بزنم. مراقب باشم مبادا سوال بی‌ربطی بپرسم چون او به نام و یاد خواهرش خیلی حساس است.

صدای آن سوی خط صدای یک مرد غمگین و خسته است. به صدای یک قاتل شباهت ندارد. بیشتر شبیه صدای مرد قماربازی است که تمام هستی را به یک آن باخته باشد.

آقا صابر می‌گوید «بله. من همه چیز را در یک ساعت نفرین‌شده مردادماه سال 86 باختم. نه از آن مدل باختن‌هایی که بشود از نو جبران‌ش کرد. از آن باخت‌هایی که راهی برای برگشت نگذاشته است. در تمام ده سال گذشته روزی نبوده که آرزوی مردن نکنم. فقط برای این که بار معصیتم بیشتر نشود، خودکشی نکرده‌ام.»

چه شد آقا صابر؟ می‌شود قصه زندگی خود را تعریف کنی؟

قصه قابل عرضی نیست خواهرم. حکایت درد است. حکایت بغض. خواهرم حمیرا چند سالی از من بزرگتر بود. بعد از مرگ پدر و مادرم که به فاصله سه سال از همدیگر دنیا را ترک کردند، مسوولیت بزرگ کردن مرا به عهده گرفت. در حقم هم مادری کرد، هم خواهری. همه کس و کار من در این دنیا بود. تنها پشت و پناهم. با اینکه به خاطر خوش برو رویی و خوشنامی خواهان زیاد داشت ازدواج نکرد تا برای من کسب و کار و خانه و خانواده راه بیندازد. یک مغازه جوشکاری برایم ردیف کرد و برایم زن گرفت. خیلی از مشتری‌ها به حرمت خواهرم می‌آمدند مغازه. اوضاع مالی هر دویمان خوب نبود اما کلی عزت و اعتبار داشتیم. تا اینکه منوچهر آمد خواستگاری حمیرا. او خوش قد و بالا بود اما کسب و کار درستی نداشت. بعد از اینکه من زن گرفتم، حمیرا ساکن خانه مخروبه پدری بود و اموراتش با خیاطی برای اهالی محل می‌گذشت. در و همسایه می‌گفتند خوبیت ندارد یک زن تنها که از قضا زیباییست، در یک خانه قدیمی بی در و پیکر تنها بماند. همین شد که من او را تشویق کردم با آقا منوچهر ازدواج کند.

خودش مایل نبود؟ یعنی ازدواجش اجباری بود؟

نمی‌شود اسم اجباری رویش گذاشت اما اگر من تحت فشارش نمی‌گذاشتم از آن زن‌هایی بود که دلش می‌خواست مستقل و تنها بماند. آنها دستی به سر و روی خانه کلنگی مرحوم پدرم کشیدند. من هم به حرمت همه آن سالهای مادری حمیرا، سهم خودم را به او بخشیدم و

حمیرا زندگی مشترک مختصرش را آنجا شروع کرد.

از ازدواجش راضی بود؟

اوایل بله. اما مشکل اساسی اینجا بود که منوچهر تن به کار نمی‌داد. بسیار تن‌لش و تنبل بود. حمیرا یک‌تنه کار می‌کرد. شبانه‌روز سرش روی بساط خیاطی خم بود و آقا منوچهر هم کارش شده بود دود کردن سیگار و پذیرایی از دوستان بی‌کار. من مانده بودم خرج و برج آن همه میهمانی مجردی از کجا جور می‌شود؟ تا اینکه از یک دوست مورد وثوق شنیدم شوهر حمیرا قمار می‌کند. توی قمارخانه‌های زیرزمینی حاشیه شهر.

با حمیرا در این مورد حرف نزدید؟

این بزرگترین اشتباه زندگی من بود. من باید با خواهرم در این مورد حرف می‌زدم. در طول ده سال گذشته هزار بار این جمله را با خودم تکرار کرده‌ام که باید دردمش را می‌شنیدم. اما سکوت کردم. فکر کردم اگر محتاج کمک بود خودش لابد می‌گفت. همین اندازه که سهم ارثیه‌ام را به او بخشیده بودم کافی نبود؟

با این همه مهری که به خواهرتان دارید چطور آن اتفاق افتاد؟

باورتان نمی‌شود. ما با اینکه سایه پدر و مادر بالای سرمان نبود هیچ وقت آدم‌های بی‌آبرویی نبودیم. دعوا نمی‌کردیم. حرمت هم را داشتیم. هنوز هم باور نمی‌کنم که چنین اتفاقی بین ما رخ داده است. مدتی بود منوچهر توی گوش من می‌خواند که زیر سر خواهرم بلند شده و رفتارش مشکوک است. چندین بار با حمیرا به شوخی و در لفافه حرف زدم ولی حمیرا گفت منوچهر را دوست دارد و اینها توهم است. از طرفی خیالم راحت بود چون می‌دیدم مردم کوچه و محله به خواهرم اعتماد و باور کامل دارند. چطور می‌شود زنی خیانتکار باشد و هیچ کدام از در و همسایه رازش را نفهمند. دوستان منوچهر به گوشم رسانده بودند که در یک ماجرای قمار تمام هست و نیستش را باخته و به خاک سیاه نشسته است. اما خواهرم در این مورد یک کلمه هم به من نگفت.

فکر قتل چطور به ذهنتان خطور کرد؟

اصلاً انگیزه‌ای در میان نبود. من هیچ طرحی از قبل نداشتم. یک روز منوچهر آمد و گفت مردی که خواهرم با او خیانت می‌کند را پیدا کرده، آدرس و نام کسی را داد که تقریباً چند کوچه آن سوتر از خانه پدری منزل داشت. فردا جوشکاری را تعطیل کردم و از صبح زود حوالی خانه خواهرم کشیک دادم. ساعت هشت و نیم صبح بود که خواهرم رفت به همان آدرسی که منوچهر داده بود و در زد. مرد جوانی با خورشویی در را باز کرد. تمام وجودم پر از خشم شده بود. خواهرم تا ساعت دو همان جا ماند و وقتی از خانه خارج شد باز هم توسط همان مرد جوان همراهی شد. مردک در حالی که می‌خندید و با خواهرم پیچ‌پیچ می‌کرد یک کیسه دست خواهرم داد. او هم کیسه را گرفت و زیر چادرش پنهان کرد و به سمت خانه راه افتاد. دنبالش رفتم. طبق قرار قبلی منوچهر توی حیاط خانه منتظرمان بود. از حمیرا پرسید کجا بودی؟ حمیرا گفت رفته بودم بازار دنبال سوزن چرخم که شکسته است. منوچهر گفت پس کو سوزن؟ او جواب داد آن شماره سوزن را گیر نیاوردم. یک آن حال را نفهمیدم. به نظرم رسید آن زن خیانتکار به راحتی دروغ می‌گوید. چاقوی آشپزخانه را از داخل سینی هندوانه‌ای که منوچهر برای دوستانش روی تخت سیمی حیاط گذاشته بود برداشتم و به سمت حمیرا حمله کردم. بعد از آن واقعا هیچ به خاطر نمی‌آید. اما پزشکی قانونی می‌گوید من 27 ضربه عمیق به خواهرم وارد کردم.

او را به بیمارستان نرساندید؟

او همان جا و با همان ضربات اولیه درگذشت. در واقع بر اساس گزارش پزشکی قانونی تعدادی از ضرباتی که من وارد کرده بودم بعد از مرگ او وارد شده بود.

همسرش شما را متوقف نکرد؟ یا همسایه‌ها؟

نه. همسرش به نظر می‌رسید شوکه شده! کلون در بسته بود و حمیرا هم غافلگیر شد. هیچ فریادی برای درخواست کمک از او بلند نشد.

اینجای گفت و گو صدای گریه‌های آقا صابر گفت و گو را متوقف می‌کند. گریه‌اش درد دارد، درد پشیمانی و حسرت. می‌گوید ای کاش به اندازه ارزنی کنترل ذهنش را در دست داشت. می‌گوید برای مردم بنویسید این راه را نروند. راه بی‌بازگشتی است. سراسر اشتباه و خطاست. هیچ وقت آدم گذشته نخواهید شد. برای همیشه نابود می‌شوید. حتی اگر با چشم‌های خودتان خیانت همسر یا خواهرتان را دیدید بهتر است به مراجع قضایی مراجعه کنید.

از آقا صابر می‌پرسم حمیرا واقعا خیانتکار بود؟

پوزخند می زند : نه . خواهرم بعد از اینکه منوچهر خانه پدری را در قمار باختہ بود، برای بازپس گرفتن آن شروع کرده بود پرستاری از یک خانم پیری که در همسایگی بود. آن مرد هم پسر همان پیرزن بود و هیچ ارتباط نامتعارفی با حمیرا نداشت.

چرا حمیرا جریان پرستاری و مراقبتش از آن خانم سالمند را پنهان کرده بود؟

او آن قدر عزت نفس داشت و بزرگواری بود که ماجرا را برای حفظ غرور شوهرش پنهان نگاه داشته بود. همان روز اول تحقیقات پلیس، به شب نکشیده تمام حقیقت روشن شد و من از همان روز تا الان در یک جهنم درونی در حال مرگ تدریجی هستم. هر شب تصویر خون آلود او که سعی می کرد توضیح بدهد برایم زنده می شود. حتی برای یک ثانیه قادر نشدم فراموشش کنم. صبح به محض اینکه بیدار می شوم چهره خواهرم را جلوی رویم حاضر و نشسته می بینم که می پرسد چرا؟ گناه من چه بود؟ این خیال مرا کشته! تو را خدا بنویسد مردم اسیر خشم آبی نشوند. کاری نکنند که بقیه عمرشان در جهنم پشیمانی و حسرت بگذرد.

الان وضعیت پرونده شما چطور است؟

من همین روزها باید آزاد بشوم . اما ذوق آزادی ندارم. با توجه به اینکه حمیرا وارثی نداشت و شوهرش هم رضایت داده بود، طبق ماده 612 به ده سال حبس محکوم شدم. راستش آزادی کابوسم شده است. نمی خواهم از اینجا بیرون بروم. تمام این سالها امکان استفاده از مرخصی را نادیده گرفتم. نمی خواهم باز هم آن کوچه ها را ببینم، همسایه ها را، همه آن کسانی که می دانند خواهرم چقدر زن شرافتمند و خوبی بود.... دعا کنید همین روزهای اندک باقی مانده عمرم به دنیا نباشد و بروم پیش خواهرم.

آقا صابر گریه می کند. یک نفر تلفن را از دستش می گیرد و تلفن را قطع می کند. من به این فکر می کنم که چند درصد از آن پنج هزار زن مقتولی که سالانه به خاطر «دفاع از شرف و ناموس خانواده» جان خود را از دست می دهند، بی گناه بودند؟